



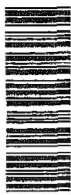
ومن توکل علی اللہ فهو حسیب

حسبنا اللہ محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم



بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبع مصطفائی محمد علی بیگ خان صاحب المطبعہ



بسم الله الرحمن الرحيم

بود نقشی ز کلب صنعت او  
 بعشق بیخود رسوائی آموخت  
 هزاران آفرین بر قاصد او  
 انگ شادی بر آرد و خجلی مایم  
 چنانبندی کند خون ریختن را  
 بکن عور اندرین نادر حکایت  
 شه محمود تخت آرای تکین  
 جوانی را بان دختر مری بود  
 گفتند آخته بر بام میرفت  
 برون می آمد آن نو خیر عشا  
 برای دید احوال رعایا  
 نمی گردید در هر کوچه و هر در

بنام آنکه حسن و عشق هر دو  
 به حسن و ذوقون رعنائی آموخت  
 بهو المقصود می گویند هر سو  
 بردار بحر فیض او اگر معتم  
 چو صبح عید می سازد کفن را  
 اگر باورنداری این روایت  
 که یعنی بود اندر عید عیدین  
 وزیرش را نکارشین ختری بود  
 بقصر او جوان هر شام میرفت  
 بهیچسته یک ساعت در آنجا  
 شبی شاه جهان پرور قضا را  
 لباس مشکفای کرده در بر

که عشق بود  
 و حسن و ذوقون  
 بهو المقصود  
 بردار بحر فیض  
 چو صبح عید می سازد  
 اگر باورنداری  
 که یعنی بود  
 وزیرش را نکارشین  
 بقصر او جوان  
 بهیچسته یک ساعت  
 شبی شاه جهان  
 لباس مشکفای

بنام آنکه حسن و عشق هر دو  
 به حسن و ذوقون رعنائی آموخت  
 بهو المقصود می گویند هر سو  
 بردار بحر فیض او اگر معتم  
 چو صبح عید می سازد کفن را  
 اگر باورنداری این روایت  
 که یعنی بود اندر عید عیدین  
 وزیرش را نکارشین ختری بود  
 بقصر او جوان هر شام میرفت  
 بهیچسته یک ساعت در آنجا  
 شبی شاه جهان پرور قضا را  
 لباس مشکفای کرده در بر

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آلیا لب خندان که دارد  
 کر ابر دست ینای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرعه می  
 گذراقتاد در کوی وزیرش  
 جوی بیند که زیر قصر و ستور  
 بحکم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکیبان  
 جواه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسد تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

که دارد با چو ساغر دید  
 چو چشم دید که گریبان که دارد  
 کر از اژدخس غم دل کباب است  
 که می نالند و در دهر خون بی  
 که می بودی بهر کاری میسر  
 جوانی از شراب حسن مجنون  
 بدست او کند یاب و داده  
 کند می همچو زلف و لعل بیان  
 چو کاگل ز تیر دامن گردن ماه  
 عزیزش و آشتی همچو رنگبان  
 که شاید گوش بر حاشی کندار  
 چو کل بارشسته بودش کار شرم  
 چو کو بر رسته اندر بغل دست  
 بسان آرد و آتش زیز پا بود  
 چو شبنم عازم بالا دیدن  
 ز بام افتاد طشت او بنا کام  
 گرفتش دست و گفتش کای فعل  
 بدست این کسند برگر چیست  
 فتاده نیم شب اینجا گذارت

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آلیا لب خندان که دارد  
 کر ابر دست ینای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرعه می  
 گذراقتاد در کوی وزیرش  
 جوی بیند که زیر قصر و ستور  
 بحکم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکیبان  
 جواه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسد تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آلیا لب خندان که دارد  
 کر ابر دست ینای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرعه می  
 گذراقتاد در کوی وزیرش  
 جوی بیند که زیر قصر و ستور  
 بحکم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکیبان  
 جواه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسد تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

ترا بر داری باید کشیدن  
 بدست خویشتن ای دزد بکار  
 نه تنها این سخن آن بر فرست  
 ز بیدردی زدوش بر روی بی  
 کبودی شد بروی او نمودار  
 کبودی برخ آن غیر تر حور  
 از آن عی که بر رویش عیان شد  
 جوان چون دید جور ناگمانی  
 گفتا کشتی ای شوخ بی پاک  
 ای جوان بی کفایت در سر  
 چو کسی بانشیت افتاد در سر  
 گفتا شد که ای غافل ز عالم  
 غش و آلود شب گردی در کار  
 بعالم رسم عدل انداختم من  
 بغیر از آب دزدی و جوان دزد  
 ولی آنهم جان در خطر است  
 نماده در جهان از دشت من  
 اجل کرده بدست من اسیرت  
 شنید این حرف چون آن عاشق زار  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را

ترا بر خاومی شاید کشیدن  
 بخون بشانت اکنون چناوار  
 بگفتش بلکه از راه سیات  
 که از داغش شد آن خسار نیلی  
 کلفت در ماه کامل شد پدیدار  
 بود نیلوفری در چشمه هوس  
 کل سرخ سرخ ادا لاله سان شد  
 بخود نازل بلامی آسمانی  
 باز در غریبان جنت و چالاک  
 که بر شمع زد می چون باد صبر  
 نمیدانی مرا من کو تو عالم  
 که سازد دزد و دزدین را گرفتار  
 ز دزدان شهر را پر داختم من  
 بداد من نموده در جهان دزد  
 که از خون من آنرا زهره است  
 اثر از شیوه دزدیده دیدن  
 بپدین تا چون دهن دوزم به تیر  
 بحال خویشتن نالید بسیار  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را

لکه در آن  
 زاری است  
 سبب بگریختن  
 داری کردن  
 عده سبب  
 نیلی است  
 ازین سخن  
 گفتند و چون  
 فغان و  
 جوانان  
 عیان شد  
 جوانان  
 گفتند که  
 این جوان  
 بی کفایت  
 در سر  
 گفتند که  
 ای غافل  
 ز عالم  
 غش و آلود  
 شب گردی  
 در کار  
 بعالم رسم  
 عدل انداختم  
 من  
 بغیر از آب  
 دزدی و جوان  
 دزد  
 ولی آنهم  
 جان در خطر  
 است  
 نماده در  
 جهان از دشت  
 من  
 اجل کرده  
 بدست من  
 اسیرت  
 شنید این  
 حرف چون  
 آن عاشق  
 زار  
 اسیر شدن  
 جوان بسمل  
 و صمان  
 دادن ریکل  
 را

اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را



نورانی که در کتب کتب و کتابها و در کتب و کتابها

بهر روزی ای فرخنده کردار  
رسیدم ره فراش که ده اینجا  
ترا با در سخا ابرامه اگر شن  
بیای خلیشتن آیم بدرگاه  
که کم کن قصه ای بگو و بگو  
ضمان ده گرامیچو آیم ایانی  
پس آنکه هر که را خواهی ضمان  
پیش تو پدر را ضامن آم  
که عذرش راست باشد یا بداند  
خبر شد زان صد آگوش پدر  
که اندر سر و مهری بود مشهور  
مثال برت بر بالای کسار  
سر ایاد شمن اشفاق و الفت  
نفسهای خشک چون صبح زود  
چه می گویند باری و انانید  
ز کرمات و نیاید در بودم  
بفرمایند اینجا چون رسید  
نمیدانی مگر نخت جگر را

بهر روزی بودم از پی صید  
گشت آورده بودم بهر انگار  
چو دقت شام برگشتم ز صبح  
ولی هر چند خواهم عذر کردن  
اگر بگذاریم اشب سحرگاه  
بگفتش آن شه با عقل و تدبیر  
نجات نیست ممکن بی ضمانتی  
نخستین خانه خود را نشان ده  
بگفتن فلان جا خانه دارم  
کشیدش شاه آخر تا بخانه  
بجانبانید چون زنجیر در را  
بر آمد زان سر اسیری چو کاخ  
بیاض بوی آن سنگین ال اسیر  
گر زان ادبش مهر و محبت  
در خانه بروی شاه بکشاو  
که یاران گیتید و از کجاسید  
بیاد ایزوی سرور بودم  
تتم از ان خلوتم بیرون کشیدید  
بگفتش شه بهین حال سیر

بهر روزی بودم از پی صید  
گشت آورده بودم بهر انگار  
چو دقت شام برگشتم ز صبح  
ولی هر چند خواهم عذر کردن  
اگر بگذاریم اشب سحرگاه  
بگفتش آن شه با عقل و تدبیر  
نجات نیست ممکن بی ضمانتی  
نخستین خانه خود را نشان ده  
بگفتن فلان جا خانه دارم  
کشیدش شاه آخر تا بخانه  
بجانبانید چون زنجیر در را  
بر آمد زان سر اسیری چو کاخ  
بیاض بوی آن سنگین ال اسیر  
گر زان ادبش مهر و محبت  
در خانه بروی شاه بکشاو  
که یاران گیتید و از کجاسید  
بیاد ایزوی سرور بودم  
تتم از ان خلوتم بیرون کشیدید  
بگفتش شه بهین حال سیر

منش









فلک از باغ حشمت برگ تازی  
شمار و دختر رز را پرستار  
نهفته <sup>ناله</sup> شکسته اندر نات آید  
و باغ جان بجان گردد و خردار  
نهفته پیش روی یار سرود  
صبا خوش پاسبان خرمن  
که از بوی غرورش <sup>نشان</sup> داشت دارو  
هوای خلد بارگهی عشق این بار  
چو خست کرد اقلیم عدم را  
زن مهتاب جای سایه انداخت  
رگ کل آن کف پاره بخار و  
بدل چون دسته سوزان تر کشید <sup>ناله</sup> برگ  
چو تعویذات بر بازوی حمار  
غلط کفستی بکوشه ان یاقوت  
بود چون سبزه خوروی مجید  
چو برگ لاله و شبنم خوش انداز  
نهال قاشق پرور و چشم  
پری جای گیس ریز و بر آن قند  
عصا از سرمه و نهال روست

کل از سودای زویش سینه چاکلی  
نگاه حسن آن محبوب پرکار  
ز شرم رنگ دوی کاکلی او  
دهد تا مار زلفش فیض تا ناز  
ز رشک آن زرخدان سبب زرد  
طراوت باغیان گلشن حسن  
کل رنگ خادو دست دارد  
بدان آب کمر خاک خطر بار  
عنا صرشد وجود آن صتم  
بر جای که سرش قدر افتاد  
قدم بر بستر کل گر گذارد  
خیالی آن سر انگشتان دلکش  
بود خالی بکج چشم دیکار  
بیاض کردن او کان یاقوت  
بباغ زینتش عقد زمر مرد  
بیا یازیب و البته مست از ناز  
حرر جامه اش از پرده چشم  
لب او چون در آید در شکست  
بود بیمار چشم آن سینه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مقامی کھڑکی پر بیٹہ



بزخم غمزه از خویش رفتن  
 جوان چون کرد آخر دستان را  
 که خدا قسمت خواهد گشت بیدار  
 بحر هر که نقاب از رو کشاید  
 مراد و قتل و در خون نشاند  
 نذارم مهلتی اکنون درین کار  
 ازین ره بهتر آن باشد که حالا  
 بر آیم بر سر بام و دلارام  
 مرا در پیش راه سخت دوست  
 ملکزاد و گفت ای یار بهدم  
 که شاید با کس اقتدا تو کاری  
 بگفت هر چه بادا باد بگذار  
 من اینک میردم صابلات  
 رضا گرفت و کلام شوق بگشاد  
 شیه محمود هم بر پشت دیوار  
 جوان هر که بآن جانب آن شد  
 رسید آخر کبوی آن دلارام  
 سمن شوق را چون جلد تر راند  
 گمندی را گرفته شاه محمود

استوقر خرم دیگریش رفتن  
 بکفیل آن انیس مهربان را  
 مرا بگذارتا پویم ره یار  
 مرا آن شهنه از دست رباید  
 تمامی آرزو در دل بماند  
 که فردا خواهیم آمد بر سر دار  
 روم در کوچه یار دل را را  
 که عمرم گشته غور شیده لب بام  
 وداعی هم ز جانانم ضرورت  
 صلاح این است لیکن سیخورم غم  
 در آید ز بد آن همچو خاری  
 شواغ مرا از دیدن یار  
 که فردا هست فردای قیامت  
 تو کوئی شد سوار تو سینه باد  
 ستاده می شنید این حالت زار  
 شهنشه هم بد نبالش روان شد  
 گشت انداخت آمد بر سر بام  
 کندیش همیشه بردیوار و ماند  
 رسید از پس در آن منزل که او بود

بمستجاب  
که کرده و دانسته  
فرمانده داشته  
نگین از دست  
بودن از دست  
و چون بفرمان  
که از آن  
سخن از آن



که یک سطر از کتاب عمر باقی هست  
شدن این با هزار دوزخون جوش  
ز کس ارغوان را داد و بیرون  
چو اختیاری بود اشکش بر بدن  
چو صبح آن ماه زد چاک گریبان  
بر نشان ساخت گیسو را با تم  
چنانچه بکزد بر روی بسیار  
چو آن گردست سیمینش نگرد  
مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم  
بهر کفایت این جوان عاقبت بین  
یقین بادت جهان نقش بر آب است  
فنا و نبال هر موجود جز او  
چراغ عمر را عمر شکر است  
نفس نسیان کاخ زندگانی  
بهر از هر کس من گمان شادمانی  
ز هم افتاد و در سلخ عشق  
چراغی چون منت پر دانه بسیار  
تقصیر کن که بر نفس باطل  
بیایا یک نفس قرآن بخوانیم

کتاب ارغوان  
پهلوان خوش  
چو اختیاری بود  
چو صبح آن ماه  
بر نشان ساخت  
چنانچه بکزد  
چو آن گردست  
مکن ای چرخ  
یقین بادت  
فنا و نبال  
چراغ عمر  
نفس نسیان  
بهر از هر  
ز هم افتاد  
چراغی چون  
تقصیر کن  
بیایا یک

همین شب حساب عمر باقی هست  
فنا و از در چون تصویر میوش  
ز کس هر لعل را نمیشاند در خون  
بسان آفتابش لرزه بر تن  
چو چاک شرق خورشید تابان  
سپاهی کرد گویی شکر غم  
چو ماه نخب کشد تیره و تار  
چنان بر سر زند آزار که میرد  
برین معصوم بی تقصیر این ظلم  
بگفت ای قیمت صد جان شیرین  
بهر چیزی که بر داری شکر است  
همه عدم و فلک در سود جز او  
زمانه دشمنی بر بقرار است  
چه کاخ است آنکه بر بادش نشانی  
نه دیرانی است بل آبادی است  
چو خاشاکم نثار مطبخ عشق  
بهار ی چون منت دیوانه بسیار  
زیاده حتی شدی یکبار غافل  
از ان بحراب بر آتش نشانیم

ساخته نایب خانی شیرازی

پس از شغل تلاوت گفت با او  
چون شب هم کنون در دم شهادت  
و دید آن نازنین دامن گرفتش  
بگفت ای بیگنه جان داده من  
نم دار تر از یون بر چشم  
بر آید دل از وصلیت من  
دلت را که بود شوق ملاقات  
جوابش داد آن پاکیزه گوهر  
چو ما تا حال از گفتم دور ماندم  
چه ایدون در زمان مردن من  
اگر چه را آدمی آمد حجابم  
رمان تار و دم در پیش آن یار  
ولی یک مکنس دارم بخت  
که فردا چون بگشتن گاهم آرند  
هجوم عام خواهد بود آنجا  
مرا از دیدنت آسان شود کار  
بگفت دزد و زان نه دوان رفت  
شبه محمود چون این ماجرا دید  
در ادراک صفای بر دو گوهر

خدا حافظ مرخص گشتم از تو  
ملکزاده مرا یادگار بست  
قدم در لب بزرگ بان گرفتش  
بکام از دما افتاده من  
گشتم بل به جو میل سرمد در چشم  
مهر با خویشتن از حسرت من  
بجان منت بخش داد ذوق ملاقات  
که آن لب تشنگان را آب کوثر  
ز وصل یکدگر میجویر ماندم  
زینش منقضیت کردیم دل بست  
پیش علم او در آفتابم  
که خود را کرد و بهر من گرفتار  
خدا را آشنان با اجابت  
همه بهر تماشایا گذارند  
تو هم آنجا بیا بهر تاشا  
ترا سیری بود چون سیر گلزار  
پیش یار بهتر مهربان رفت  
وز آنها اینچنین خون و جگر اوید  
بر فتنش صبر از دل موش اوید

بردن جوان بی گناه را در قتلگاه

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این





نم دزد و تو دزد و دشمن شاه  
روان شد چون ملکزاده پی او  
همی گفتند چه بر بنا و چه بر  
زین این شور و غوغا گشت بسیار  
پند زد و کوتاهی می شد رسیده  
خاتم داده بود این یار دلخواه  
نم اندر رکابت دست در بند  
شناسائی نبود از کس حس را  
که شاید زین میان مطلوب شکست  
ولی با خویشان میسر و تکرار  
خدا یا ایچمه دزدان عجیب اند  
پیر داند حضورش چو آنرا  
ملکزاده بحکم او می نمود  
بکفناشه بکشتن کجا پیش آرند  
چو آن نو بر سال زندگانی  
بحکمش بدون آمد محفل  
که بودش چشم دل بر مقدم یار  
خلایق جمع گشته جمله گریان  
یکی میگفت یارب ایچمه عدل

بهرگاه هم بر با خویش همراه  
قیامت شورش افتاد اندران  
که بودندش آلتی از چه قصیر  
گشت از خواب تا جز او بیدار  
نزد او پیش چنین کاسی برگزیده  
بجزرم من بجز او را برشته  
حسرت خواری بر این بجا کرده  
بهم زبست دست هر دو کس را  
رضائی خاطر العیش و دحسیت  
که بر دزدی کسی کم کرد اقرار  
که در اقرار دزدی ناکشاند  
ملک بشناخت آن هر دو خواهر  
ولی یارش گرفتار بلا شد  
بزیارتی جلا دوش سپارند  
خط سبزش به سار نو جوانی  
بمقتل رفت با آسانی دل  
نه خوف از تیغ و نی برایش زوار  
گفت افسوس هر یک بدید آن  
جوانی ایچمین کشتن چه عقل است

ع  
ایچمه  
نزد او  
بجزرم  
حسرت  
بهم زبست  
رضائی  
ملک بشناخت  
بمقتل رفت  
نه خوف  
گفت افسوس  
جوانی

ایچمه  
نزد او  
بجزرم  
حسرت  
بهم زبست  
رضائی  
ملک بشناخت  
بمقتل رفت  
نه خوف  
گفت افسوس  
جوانی

ایچمه  
نزد او  
بجزرم  
حسرت  
بهم زبست  
رضائی  
ملک بشناخت  
بمقتل رفت  
نه خوف  
گفت افسوس  
جوانی

یکی گفتی خدا یا انس جان را  
 شود دست ستمگاری برید  
 یکی میگفت با صدق ارادت  
 بلا گردان شوم ای شاه گردان  
 درین اثنا سوار نازنینی  
 سید پوشی بکمان ابر رحمت  
 سید پوشی بزرگ آب حیوان  
 مقابل گشت با آن نوجوان بار  
 میان هر دو کس راز نهانی  
 جوان بردیدن او گشت یاک  
 نه پردامش ز جان فی فکر بود  
 چنان میزد و گامش تیر بر تیر  
 بگفتاشه که ای دستور دانا  
 وزیرش دید لیک ادراک که کرد  
 ولیکن بعد غورش گفت کاشی  
 شش کشاد تو این رخ بلبند  
 که با صدق و صفای اندیشه  
 چشم خویش میگردد تم تماشا  
 بپایدیت عقد هر دو با هم

بیخست از گرم این نوجوان را  
 که بر خط خط بطلان کشیده  
 بل از راه هزاران عذر دست  
 بلای این سمن بر را بگردان  
 سید پوشی چو چرخ و سیمین  
 سید پوشی چو چشم عیسی و عشرت  
 سید پوشی مقابل خط قرآن  
 خوشا حاتی گرفت سحر گرفتار  
 نگاه هر دو گرم همزبانی  
 غم مرگش زد دل گردید زایل  
 که جان دیگرش اندر نظر بود  
 که حکم زخم ناخن دشت شمشیر  
 سواری نازنین را کن تاج شایه  
 که بود اندر بغل سترایه مرو  
 بود این دخترم و او آمد با بند  
 مرا این نوجوان در جای خرد  
 پیر از مهر و وفا اند این دو گوهر  
 که مشغول حق اند این مرد و عید  
 که باشد با منست ربط و در هم

معمول است که در این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است از این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است

چون بود که در این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است از این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است

چون بود که در این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است از این نوع از داستانها که در این کتاب آمده است

وزیر با خبر از حکم شاه  
بهم بر بست عقد آن دو مجرب  
تمام اسباب شادی شد میا

که درکش بود از مهتابهای  
که جامی کل بود پهلوی کل خوب  
جهانی پای کوبان در تماشا

وصال سردویار بجکم شهریار

بیاساقی رسید وصل دیدیم  
می آوری که معشوقم بکام است  
کفایت می کند بهر تمانی  
خوشا وقتی دخرم روزگاری  
ز بس این دوستان الفت آلود  
بیزم دلگشای صاحب ما  
بهار بوستان کامرانی  
بحسن خلق و اوصاف جمیلش  
خدا پرست فیضش نشانده  
بود احمد علی چون اسم پاکش  
میران ایام جنابش بهر عظیم  
سخن فنی سخنانی سخن دو  
سخن و راجو قرطاس نشان  
طیبر در داند و نهانی  
پیشش رای او مهر و خشان

کلی از اکشن دیدار چیدیم  
غزال آرزوی دل بدام است  
بطور حسب حال این شعر جامی  
که یاری بر خور داز وصل یاری  
نخستین در زبان هندی بود  
که انوار حقش خشد زیجا  
چونیکان کار او گوشتانی  
نباشد اندرین عالم عدلیش  
جهانی را بکام دل رسانده  
بخوان اسمش ز قید در پاکش  
دو تال باشد جوگردون پشت تسلیم  
که او مغرست و عالم سر بسو  
ز جودش سیم و زر باشد بلاق  
از دشت تلذذ رسم مهربانی  
بود همچون چرخ روزنهان

نسخه  
کتابخانه  
موزه  
و کتابخانه  
ایران

یکای آورد و بر خواند این حکایت ز بس سبیلی بسوی عشق دارد گوش دل بشنید افسانه شوق بمن عهد شنیدن حکایت سرود بپایس امر آن جان بخش جانها	که من این تحفه آوردم برایت سیری با آلاء عشق دارد ز بهی ذوق زدی زدی زدی که اندر پارسی منگو مکن زود بنظم آورده ام بهی با جلال
---	---

مجلس  
تاریخ  
مجلس  
تاریخ

چو بود این نسخه مذکور محبت سعی شد بدستور محبت
--

الحمد لله علی حسانه که نسخه دستور محبت از تصنیفات ششی پیران  
بتاریخ بست و پنجم رجب ۱۲۵۹ هجری در مطبع مصطفائی واقع  
بیت السلطنه لکهنو محله محمود نگر زیر اکبری در دانه بکس تمام  
محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان نقاشا عندهما حلیمه  
طبع پوشید تاریخ انطباع دستور محبت طبع زاد مولوی ضی الدین صاحب

محمد مصطفی خان طالب حق بر آید از دل شوریده من	بطبع آورده این سرود بود مطبوع دستور محبت
--	---

مجلس  
تاریخ



312J

A9150170

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

~~R16.02.98~~~~R10.12.99.~~

700

